افسانه آفرینش

صادق هدایت

صورت‌ها:

خالق اف
جبرئیل پاشا
میکائیل افندي
ملا عزرائیل
اسرافیل بیك
مسیو شیطان
بابا آدم
ننه حوا
حوري‌ها، غلمان‌ها، فیل، شتر مرغ

پرده‌ي اول

مجلس باشکوهي پیداست که میان آن تخت جواهر نگاري گذاشته شده، روي آن خالق اف به شکل پیرمردي لهیده باریش بلند و موهاي سفید، لباس گشاد جواهر دوزي پوشیده، عینك کلفت به چشم زده و به متکاي جواهر نگاري یله داده است. یك نفر غلام سیاه بالاي سر او چتري نگهداشته، پهلوي او دختر سفید پوستي بادبزن در دست دارد و خالق اف را باد مي‌زند.

دو طرف تخت چهار پیشخدمت مقرب خالق اف، دست راست جبرئیل پاشا و میکائیل افندي. طرف چپ ملا عزرائیل و اسرافیل بیك، به شکل سربازهاي رومي، سپر، زره، کلاه خود، چکمه تا سر زانو، شمشیرهاي بلند به کمر دارند و بال‌هاي آنها به پشتشان خوابیده. فقط ملا عزرائیل صورتش مثل کاسه‌ي سر مرده است. لباده‌ي سیاه به دوش انداخته و عوض شمشیر هم داس بلندي در دست دارد.

همه‌ي آنها به حالت نظام ایستاده‌اند. پشت سر آن‌ها دسته‌اي حوري با چارقدهاي قالبي و وسمه کشیده، مجلس را تماشا مي‌کنند و غلمان‌ها با نگاه‌هاي خریداري آن‌ها را برانداز مي‌کنند. کنار اتاق مسیو شیطان با قد بلند و کلاه بوقي، شنل سرخ به دوش انداخته و قداره به کمرش است، ریشي بزي زیر چانه دارد و با ابروهاي بالا جسته نگاه مي‌کند.

میان مجلس دسته‌اي حور و پري با لباس‌هاي نازك، سرنا و دنبك و دایره مي‌زنند و مي‌خوانند:
دل هوس سبزه و صحرا ندارد، ندارد،
میلي به گلگشت و تماشا ندارد، ندارد...

یکي از پریان با آن شلیته، آن میان، قر کمر مي‌آید. ساز که تمام مي‌شود، کج کج جلو خالق اف رفته، زنگ خود را با غمزه جلو او نگه مي‌دارد. خالق اف هم دست کرده، از پر شالش پولي در مي‌آورد و در زنگ او مي‌اندازد. مطرب‌ها و رامشگران که مي‌خواهند دوباره بنوازند، خالق اف یك مرتبه دست را بلند کرده، امر به خاموشي مي‌کند و خودش نیمه تنه بلند مي‌شود.

خالق اف (تکه کاغذي از بغلش درآورده، مي‌خواند): همانا به درستي که چنین است و جز این نیست که مي‌خواهم شما را به مطلبي آگاه سازم. (آب دهن خود را فرو مي‌دهد.) مي‌دانید که با وجود پیري و ناتواني چند روز است که دست به کار شده‌ام. روز اول روشنایي، بعد زمین‌ها، آسمان‌ها، آب‌ها، سنگ‌ها، کلوخ‌ها و غیره را درست کردم... (قدري تامل مي‌کند.) اینك مي‌خواهم یك یادگار پاینده‌اي از خود بگذارم و قدرت نمایي بکنم. از این رو مشیت و اراده‌ي من بر آن قرار گرفت تا روي این زمیني که در منظومه‌ي شمسي و در خانواده‌ي خورشید است، یك دسته جانور بیافرینم و پادشاهي "آدم" نام، به صورت خود از گل درست کرده، بر آن‌ها بگمارم، تا بر همه‌ي موجودات فرمانروایي داشته باشد. (به به و آفرین حضار) نه تنها پادشاهي روي زمین را داشته باشد، بلکه مي‌خواهم که همه‌ي ملائکه، جن‌ها و پریان و حوران و غلمانان بر وي تعظیم کرده، سر فرود بیاورند و...

مسیو شیطان (حرف خالق اف را بریده، مي‌آید به میدان): پس من چه کاره هستم؟ پس من کي هستم؟ (پچ پچ حضار)

خالق اف (رنگٍ شاه توت شده): با من یه یه یکي/بدو مي‌کني؟ فضولي نکن، خفه شو!

مسيو شيطان (با لبخند): دكيسه! من هرگز به آدم كرنش نميكنم. من از آتشم، اون از گل.
خالق اف (به جبرئيل پاشا): اين مردكه را بيانداز بيرون!
مسيو شيطان (دهن كجي ميكند): حالا كه اين طور شد، من هم بابا آدم را گول ميزنم. حالا ميبيني! (هياهوي حضار)
(جبرئيل پاشا يخهي شيطان را كشيده، با پس گردني او را از اتاق بيرون مياندازد و صداي ونگ مسيو شيطان از بيرون بلند ميشود.)
خالق اف (برآشفته به چهار پيشخدمت مقرب خود ميگويد): شماها بمانيد! باقي همه بيرون بروند، بروند پي كارشان!
(همهي حوريان و پريان با لوچهي آويزان سر به زير از مجلس بيرون ميروند. كمي سكوت.)
خالق اف (سرش را بلند ميكند): جبرئيل پاشا، تو چه ميگويي؟ مثلا امروز بعد از اين همه زحمتي كه سر آفرينش كشيدم، آمدم يك خرده خستگي در بكنم. راستي اين مردكه مسيو شيطان را من خيلي رو دادهام.
جبرئيل پاشا: بله قربان، گستاخي كرد.
خالق اف (سبيل خود را ميجود): حالا كه همچين شد، از لج مسيو شيطان هم شده، همين فردا دست به كار ميشوم. اما ديگر نبايد روي شيطان را ببينم. ميدهم او را از بهشت بيرون بكنند.
جبرئيل پاشا: امر، امر مبارك است.
خالق اف: ميخواستم پيش از اين كه دست به كار بشوم، با شما مشورت بكنم و عقيدهتان را بپرسم.
(هر چهار نفر تعظيم ميكنند.)
خالق اف (به جبرئيل پاشا): خوب بگو ببينم نقشهي من چطوريه؟
جبرئيل پاشا: البته خيلي خوب است، اما اين جانوران را كه از گل درست ميكنيد، چطور زندگي ميكنند؟
خالق اف: فكرش را كردهام. آنها را به جان هم ميانداز‌م، تا همديگر را بخورند.
جبرئيل پاشا: در اين صورت نژاد آنها پاينده نيست و به زودي از بين خواهند رفت و پادشاهي آدم نيز پايدار نميماند؛ چون ديگر كسي از رعاياي او باقي نخواهد ماند، تا بر آنها فرمانروايي بكند. و همچنين آدم چون از گل است و بايد بخورد و بياشامد، پاينده نخواهد بود.
خالق اف: راست گفتي، پس چه كار بكنم؟
جبرئيل پاشا: اين جانوران را طوري بسازيد كه توليد مثل بكنند و هر كدام از آنها مثل دانهي گندم صد برابر بشود.
خاق اف: چه خوب گفتي!
جبرئيل پاشا: اما يك اشكال فني ديگر در بين است؛ عدهي آنها ممكن است خيلي زياد بشود و روي زمين را بگيرد و يا آنهايي كه توانا هستند، ناتوانان را بخورند، به طوري كه گروهي از آنها بيخوراك بمانند و هرج و مرج بشود.
خالق اف: فكر خوبي يادم آمد. ديروز در بهشت بودم. باغبان آنجا علفهاي هرزه را وجين ميكرد. گفتم: چرا همچين ميكني؟ جواب داد: براي اين كه قوت زمين و خوراك براي گلها بماند. ما هم همين كار را ميكنيم.
جبرئيل پاشا: پس بايد زندگي اين جانوران را محدود بكنيم و يك نفر را بگماريم، تا هر كدام از اين نژادها زياد شد، برود جان يك دسته از آنها را بستاند، تا تعادل به هم نخورد.
خالق اف (به ملا عزرائيل): ملا عزرائيل!
ملا عزرائيل: بله قربان!
خالق اف: تو ميتواني اين كار را به عهده بگيري؟
ملا عزرائيل: دستم به دامنتان، من پيرم، غلط كردم. از من اين كار ساخته نيست.
خاق اف (خشمناك): عجب حكايتي است! امروز همه نوكرهايم با من مخالفت ميكنند. آن مسيو شيطان، اينهم ملا عزرائيل! من را بگو كه به چه كساني پشت گرمي داشتم. حالا مزدم را كف دستم گذاشتند.
ملا عزرائيل (مثل بيد ميلرزد): غلط كردم. به روي چشم. جان جبرئيل پاشا مرا از بهشت بيرون نكنيد! اما من آخر چه طور بدون مقدمه بروم جان بگيرم؟
خالق اف: كارت نباشد! من بهانهاش را دستت ميدهم.
(ملا عزرائيل تعظيم ميكند. خالق اف لبخند ميزند.)
خالق اف (به ميكائيل افندي): ميكائيل افندي!
ميكائيل افندي: جان ميكائيل افندي؟
خالق اف: ميداني كه كارمان خيلي زياد ميشود. بايد دفتر و دستك بگيري. چند نفر محاسب و منشي اضافه هم لازم است. به علاوه به صورتحساب هم خوب رسيدگي بكن! راستي حوض كوثر ترك خورده بود، درست كردي؟ مخارجش چقدر ميشود؟
ميكائيل افندي: بله قربان دادم حوض كوثر را آهك و ساروج كردند. هنوز صورتحسابش حاضر نشده.
خالق اف: ميدهي كارگاه من را گردگيري بكنند و همهي اسبابها را رو به راه ميكني. ميداني از كوري چشم شيطان هم كه شده، فردا شروع به كار خواهم كرد. دستور ميدهي صد كرور توبرهي خاك رس، صد كرور سطل آب، صد كرور زنبه، صد كرور شنكش، صد كرور نردبام، صد كرور بامغلتان، صدر كرور تيشه، صد كرور اره، صد كرور سر تير، صد كرور دسته بيل، صد كرور كلنگ، صد كرور ماله، صد كرور غربيل، همه را آماده كنند!
ميكائيل افندي: بله قربان، راستي قصر زمرد تاقش چكه ميكند.
خالق اف: باز ميخواهي برايمان حساب بتراشي؟

میکائیل افندي: غلط کردم.
خالق اف: ميدهي بهشت را زود آب و جارو بكنند، چون حالا پشيمان شدم. فرشتهاي به شكل خودم ميسازم. ميفرستم در بهشت كيف بكند. حيف است او را بفرستم روي زمين، ميان جانوران. اما همهتان بايد به او سلام كنيد!
هر چهار نفر تعظيم ميكنند: به چشم، به چشم!
خالق اف: اسرافيل بيك، تو چيزي نميگويي؟
اسرافيل: بله قربان؟
خالق اف: تو را هم للهي آقاي آدم ميكنم. او را ميپايي، تا شيطان گولش نزند! هر جا خطري متوجهي آدم شد، تو، توي بوقت بدم!
اسرافيل بيك: قربان، بندهي درگاه هميشه در خدمت حاضر است.
خالق اف: بارك الله، تو خوب صحبت ميكني؟
اسرافيل بيك: من نمك پرورده هستم، من خانهزادم.
خالق اف: حالا از عهدهي اين كار برميآيي؟
اسرافيل بيك: خدمتتان عرض بكنم كه خودتان بهتر ميدانيد. مگر پريروز كه يكي از غلمانها با يكي از حوريها لاس ميزد، اطلاع ندادم كه شما هر دوي آنها را به آشپزخانهي جهنم فرستاديد؟
خالق اف: من از شماها راضيام؛ اما هيچكدام جبرئيل پاشا نميشويد. حالا روبروي خودش ميگويم. من او را خيلي دوست دارم، هي، هي، هي جوانيهايمان را با هم گذرانديم. افسوس كه گذشت. يادش بخير. هي جواني، جواني! (جبرئيل پاشا لوس ميشود. بالهاي خودش را از هم باز ميكند. ميكائيل افندي يك پاي خود را زير بالش جمع كرده، چرت ميزند.)
خالق اف: جبرئيل پاشا!
جبرئيل پاشا: بله قربان!
خالق اف: من به تو خيلي پشتگرمي دارم. به همهي كارهايم رسيدگي بكن، تو بمان! (اشاره به اسرافيل بيك و ميكائيل افندي و ملا عزرائيل ميكند.) شماها برويد، جبرئيل پاشا بماند!
(جبرئيل پاشا ميماند، آنهاي ديگر افتان و خيزان بيرون ميروند.)
خالق اف: حالا تنها مانديم. برو يك بشقاب فرني بيار! بر پدر پيري لعنت...!
(جبرئيل پاشا با يك ديگچه وارد ميشود و از آن در بشقابي فرني ريخته، به دست خالق اف ميدهد.)
خالق اف (با لبخند): تو كه نبودي، استخاره كردم، خوب آمد.
جبرئيل پاشا: چرا كه بد بيايد؟! ارادهي خالق اف است.
(خالق اف فرني را لف لف سر ميكشد.)
جبرئيل پاشا: صبر كنيد غليز بندتان را بياورم!
(خالق اف ميخندد، فرنيها را پف ميكند و ميريزد روي ريشش. جبرئيل پاشا از زور خنده زوزه ميكشد.)
خالق اف: چه كلكي روي زمين سوار ميكنيم...!
آن وقت با هم مينشينيم، تماشا ميكنيم. فرني ميخوريم و ميخنديم.

(پرده ميافتد. از پشت پرده صداي خنده بلند است. بعد خاموش ميشود.)

پردهي دوم

كارگاه بزرگي ديده ميشود. روي ميز باريكي كه به طول اتاق گذاشته شده، آلات فيزيكي و شيميايي، ميكروسكوب، ترازو، ماشين الكتريك، پرگار، گونيا، چوب و تخته و مرتبانهاي بزرگ با آب رنگين چيده شده. سر بخاري پيه سوزي روشن است. جلو كارگاه گل رس آب گرفتهاند. ماله، سرند، غربيل، كلنگ و غيره روي زمين بيترتيب ريخته. كنار ميز يك دانه صندلي راحتي جلو آئينهي بلندي گذاشته شده.
خالق اف آستينهايش را بالا كرده، دامن قباي آبي رنگ خود را به كمر شالش زده، آهسته قدم ميزند. جبرئيل پاشا بيل به دست دارد و گلها را به هم ميزند.
خالق اف به جبرئيل پاشا: آن تپه گل را بغلتان اين ميان.
جبرئيل پاشا: به چشم. (تودهي گل را كه به شكل استوانه لوله كردهاند، به ميان اتاق ميسراند و هن و هن ميكند. بعد با آستين، عرق روي پيشانياش را پاك ميكند.)

خالق اف: تو را خيلي خسته كردم؟
جبرئيل پاشا: چه قابلي دارد!
خالق اف: من هم خسته شده‌ام. ميداني امروز ششمين روز است كه مشغول كار هستيم. روز چهارم گياه‌ها را ساختم، روز پنجم جانوران را، امروز با هر چه نخاله و زيادي ماند، مي‌روم "فيل" بسازم. يك جانور گنده، سرش اين‌جا، پايش آنجا. (اشاره مي‌كند): از آن گل‌هاي خوب كنار گذاشته‌ام براي ساختن آدم. گفتم هر چه گل و شفته‌ي زيادي مانده، فيل درست مي‌كنم. بعد هم آدم را كه نيمه‌كاره است، تمام مي‌كنم. آن وقت روز هفتم مي‌نشينيم و تماشا مي‌كنيم.
جبرئيل پاشا: انگاري كه ساختن اين‌ها آسان‌تر است. زبانم لال مي‌خواستم يك چيزي بگويم.
خالق اف: بگو!
جبرئيل پاشا: يادتان هست كه ساختن ميكرب‌ها و حشرات كه اول شروع كرديد، خيلي سخت‌تر از ساختن آدم بود. چقدر با ذره‌بين و سيخ و سنبه سر آن‌ها كار كرديد. اما اين‌ها ديگر آسان‌تر است.
خالق اف: هان، تقصير من است كه فوت و فن كاسه‌گيري را خودم يادت دادم. حالا كور باطن به كارخانه‌ي خالق اف ايراد مي‌گيري؟ پيداست تو هم عقلت پارسنگ مي‌برد. اگر من آن‌ها را درست كردم، براي اين بود كه دستم روان بشود. ساختن آدم به خيالت كار آساني است؟ مگر نديدي يك‌ساعت پيش جلو آئينه، ميمون‌ها را شبيه خودم درست كردم، تا براي ساختن آدم دستم روان بشود؟
جبرئيل پاشا: حالا مي‌فرمائيد چه كار بكنم؟
خالق اف: برو آن چهار تا كنده‌ي درخت را از گوشه‌ي اتاق بياور!
جبرئيل پاشا: براي پاهاي فيل؟
خالق اف: آفرين، تو هم هوشت روان شده.
(جبرئيل پاشا مي‌رود كنده‌هاي درخت را مي‌آورد و در گل مي‌مالد.)
خالق اف: حالا بيار فرو بكن در چهار گوشه‌ي اين گل! (توده‌ي گل را نشان مي‌دهد.)
خالق اف: كله‌اش را هم بياور به گردنش بچسبان! آن گلوله‌ي گل را (اشاره) بده! (جبرئيل پاشا اطاعت مي‌كند.)
خالق اف (مي‌خندد): جبرئيل پاشا فكر خوبي برايم آمد. آن لوله‌ي بخاري را هم بياور فرو كن در كله‌اش! حالا هوا گرم شده احتياجي به بخاري نداريم. دو تا نان لواش هم از توي سفره بياور، بچسبان به دو طرف كله‌اش! البته مي‌داني كه اعضاي جانوران بايد از روي قرينه باشد و هر عضوي كه تاق است، در ميان قرار بگيرد!
جبرئيل پاشا: اطاعت مي‌شود. (خالق اف مي‌رود از روي ميز يك ني هفت بند برمي‌دارد. سر آن را مي‌گذارد زير دم فيل و در آن مي‌دمد. جبرئيل پاشا هم دستش را به كمرش زده، تماشا مي‌كند. ناگاه تمام توده‌ي گل به تكان مي‌آيد. خالق اف ني را برداشته، پس پس مي‌رود. فيل خرطوم خود را تكان مي‌دهد. از جا جست مي‌زند و خرناس شديدي مي‌كشد. خالق اف يك مشت يونجه در دست گرفته، جلو فيل مي‌رود. فيل خرناس ديگري مي‌كشد و يونجه را با خرطوم خود گرفته، به هوا پرتاب مي‌كند. خالق اف با رنگ پريده پس پس مي‌رود.)
خالق اف: فيلبان را بگوييد بيايد و فيل را در پالكي بگذاريد و بفرستيد روي زمين! (فيلبان با كلنگ مي‌آيد. سوار فيل مي‌شود و از كارگاه بيرون مي‌رود. خالق اف آهي كشيده، روي صندلي راحتي Rocking Chair مي‌افتد. بعد كيسه‌ي توتون خود را درآورده، چپق چاق مي‌كند و كبريت را با ته كفشش روشن مي‌كند.)
خالق اف: جبرئيل جان!
جبرئيل پاشا: بله قربان!
خالق اف: نمي‌داني چقدر خسته شده‌ام، اما مي‌ترسم ميانش باد بخورد و دستم پي كار نرود. سر پيري چه هوس‌هايي به كله‌ام زده! باشد، مي‌روم زودتر آدم را درست بكنم. بعد ديگر آسوده خواهم شد. مي‌روم تو رختخوابم مي‌افتم. يكي از حوري‌ها را مي‌گويم پاهايم را بمالد! تو به من فرني مي‌دهي و روي زمين را نگاه مي‌كنيم و مي‌خنديم. همچين نيست؟ جبرئيل پاشا، اين مگس‌ها را بزن رد كن! چه جانورهاي سمجي خلق كرده‌ام! عوض اين كه مدح و ثنا و شكرگزاري خالق خودشان را بكنند، مرا كلافه كرده‌اند.
جبرئيل پاشا: قربان، يك مشت آب به صورتتان بزنيد، ريش و سبيلتان از فرني نوچ شده و مگس‌ها بوي شيريني شنيده‌اند. (مي‌رود يك تكه مقوا برمي‌دارد، خاكش را تكان مي‌دهد و مگس‌ها را مي‌زند.)
خالق اف: حالا برو آينه قدي را جلو بكش! آن گل‌هايي را هم كه روي لنگه‌در خيس كرده‌ام، بياور! (جبرئيل پاشا مي‌رود لنگه‌ي دري را كه رويش گل، به شكل آدم خمير شده، مي‌آورد.)
(خالق اف عينك خود را پاك مي‌كند و با تعجب نگاه مي‌كند. با تغير):
جبرئيل!
جبرئيل پاشا: بله قربان!
خالق اف: بگو ببينم پايت را توي كفش من كرده‌اي؟ به خيالت رسيده با من همچشمي بكني؟
جبرئيل پاشا: بنده غلط كرده‌ام.
خالق اف: اين گل را پس كي به شكل من درست كرده؟
جبرئيل پاشا: چه عرض كنم!
خالق اف: اي شيطان، راستش را بگو، وگرنه خودت مي‌داني!

جبرئيل پاشا (دست به پيشاني خود مي‌كشد): آهان يادم آمد. ديروز شما روي صندلي خوابتان برده بود. من وقتي‌كه وارد اتاق شدم، ديدم ميمون تقليد شما را درآورده بود. ماله را برداشته بود، خودش را در آينه‌ي قدي نگاه مي‌كرد و با اين گل ور مي‌رفت. مرا كه ديد، گذاشت و در رفت.

خالق اف: بد نشد. عوضش كارمان جلو افتاد. اما براي اين كه با من همسري نكند، دستش را ناقص مي‌كنم، تا قابل كار نباشد. حالا مشغول بشويم! (خالق اف جلو لنگه‌ي در نشسته، سنباده مي‌كشد و فوت مي‌كند).

جبرئيل پاشا: خدا پدر ميمون را بيامرزد كه كارمان را آسان كرد!

خالق اف (مي‌خندد): ني را بياور! (دستمال ابريشمي خودش را درمي‌آورد، مي‌اندازد روي صورت آدم و زير لب با خودش ورد مي‌خواند. جبرئيل پاشا ني را مي‌آورد، خالق اف مي‌گيرد و به آدم مي‌دهد. آدم تكاني مي خورد. چشم‌هايش باز مي‌شود. ملائكه و پريان همه جلو كارگاه ريخته، صداي "آفرين، آفرين" بلند مي‌شود.)

خالق اف (با تكبر لبخند مي‌زند): آدم!

بابا آدم از جايش جسته، زوزه مي‌كشد.

خالق اف (جلو مي‌رود): آدم، بيا پهلوي من!

بابا آدم: گشنمه، گشنمه! (دست‌هايش را مي‌زند روي شكمش.)

خالق اف: بيا جلو، بيا پيش من سجده بكن! اول مي‌دهم دست و رويت را بشويند، زلف‌هايت را شانه بزنند، بعد تو را مي‌فرستم به بهشت، غذاهاي خوب بخوري. اما مبادا گندم بخوري، اگر گندم خوردي، كلاهمان مي‌رود توي هم، مي‌دهم از بهشت بيرونت كنند.

(بابا آدم با قيافه‌ي ترسناك، تن پشمالود و چشم‌هاي وردريده دو بامبي رو سرش مي‌زند و موهايش را چنگه چنگه مي‌كند.)

بابا آدم: من گشنمه، من گشنمه!

(با انگشت شكمش را نشان مي‌دهد.)

(پرده مي‌افتد. از پشت پرده صداي گريه‌ي بابا آدم و فرياد "من گشنمه!" بلند است.)

<u>پرده‌ي سوم</u>

دورنماي زمين، جنگل‌هاي دوردست، كوه، يك تكه ابر سياه روي آسمان و ماه كه از پشت آن صورتك درآورده، پيداست. صداي جنجال خفه‌ي پرندگان و چرندگان مي‌آيد. جانوران بزرگ بي‌تناسب خودشان را از لاي درخت‌ها نشان مي‌دهند. بابا آدم به شكل ميمون‌هاي بزرگ، پشمالو، سياه، شكم گنده، چشم‌هايي بي‌حالت و موهايي ژوليده دارد. زير درخت توت بزرگي پهلوي ننه حوا ايستاده. ننه حوا موهاي سرش بلند است و به زمين مي‌كشد. قد كوتاه، كله گنده، لب‌ها سرخ، دهن گشاد، با پستان‌ها و كپل برجسته، مات ايستاده است.

ننه حوا (رو مي‌كند به بابا آدم): خاك به سرم، ميمونه را ديدي، اداي مرا درآورد؟ (روي زمين مي‌نشيند و اوهو اوهو گريه مي‌كند).

بابا آدم شاخه‌ي درخت توت را تكان مي‌دهد. چند دانه توت به زمين مي‌افتد. ننه حوا چشم‌هاي خود را مي‌مالاند، توت‌ها را جمع مي‌كند و دولپي مي‌خورد. بابا آدم نگاه خريداري به ننه حوا مي‌كند و لبخند مي‌زند.

ننه حوا: چه خوشمزه است. توي بهشت از اين ميوه نبود.

بابا آدم: ديدي در بهشت چه آسوده بوديم. بر پدر مسيو شيطان لعنت كه ما را گول زد.

(ننه حوا دهنش پر از توت خاك آلوده است. سر خود را مي‌جنباند.)

بابا آدم: در بهشت به درخت گلابي اشاره مي‌كرديم، ميوه‌اش كنده مي‌شد، مي‌آمد تو دهنمان. اين جا بايد دنبال هر چيزي بدويم. جانوران ديگر هم با ما همسري مي‌كنند. بر شيطان لعنت!

(در اين بين شترمرغ كلاني سلانه سلانه پيدا مي‌شود.)

ننه حوا (بلند مي‌شود): مرده شور! اين ديگه چيه؟ چه هيكلي داره!

بابا آدم: اين شترمرغ است.

ننه حوا: شترمرغ، شتر مرغ؟ من مي‌ترسم.

(بابا آدم دست مي‌كند، يك قلبه سنگ برمي‌دارد و به طرف شتر پرتاب مي‌كند. او هم سنگ را مي‌بلعد.)

ننه حوا: تو ديدي سنگ را خورد؟ خالق اف چه بلاهايي به جان ما مي‌فرستد! حالا ما را نخورد. زودباش برويم بالاي درخت!

(بابا آدم، ننه حوا را بغل مي‌زند و از درخت توت بالا مي‌روند.)

ننه حوا: نگفتم توي بهشت بهتر بود؟ الان جبرئيل را صدا مي‌زنم و از خالق اف عذرخواهي مي‌كنم، تا ما را برگرداند به بهشت، يا اين كه از جبرئيل پاشا خواهش مي‌كنم در بهشت را به ما نشان بدهد! اگر هم خالق اف اجازه نداد، من با قاپوچي آنجا رفيقم، دزدكي وارد مي‌شويم.

(بابا آدم دست‌ها را بغل دهنش مي‌گذارد و فرياد مي‌زند): جبرئيل هو، جبرئيل هو!

(همه‌ي جانوران ساكت مي‌شوند.)

جبرئيل پاشا با بال‌هاي باز مي‌آيد جلو آدم. سلام مي‌كند. آدم و حوا از درخت پائين مي‌آيند.

بابا آدم: آقا جبرئيل خيلي ببخشيد، اگر به شما زحمت داديم. دستم به دامنت، براي ما كاري بكن! از قول من از خالق اف خيلي احوالپرسي بكن و معذرت بخواه، به شرط اين كه ما را برگرداند به بهشت. والله تقصير من نبود. مسيو شيطان مرا گول زد و گفت: گندم بخور، خوشمزه است! من هم خوردم. ديگر نمي‌دانستم كه خالق اف از مسيو شيطان قهر كرده. ما نمي‌توانيم اين جا زندگي بكنيم. حوا خانم ديشب خوابش نبرده. اين كه وضع نمي‌شود. آخر مگر خالق اف بيكار بود، ما را درست كرد؟ مگر ما به او دستور داده بوديم، يا از او خواهش كرده بوديم ما را بيافريند؟ حالا كه كرده، چرا ما را فرستاده روي زمين؟

جبرئيل پاشا: آسوده باشيد! خود خالق اف هم از كرده‌اش پشيمان شده. ديشب پهلوي من هاي هاي گريه مي‌كرد. امروز هم اوقاتش تلخ است. مثل برج زهرمار غضب كرده. كسي جرات نمي‌كند جلوش برود. صبحي دو كرور فحش به من داد. همه اش تقصير شماست. اگر گندم نخورده بوديد، اين طور نمي شد!

ننه حوا: آقا جبرئيل، ديشب ما با بابا آدم رفتيم توي شكاف آن غار (اشاره مي‌كند) اين جانوران زوزه مي‌كشيدند و من مي‌ترسيدم. امروز به بابا آدم گفتم: مثل اين ميمون‌ها بالاي درخت نارگيل براي خودمان لانه درست بكنيم! به خالق اف بگو: يك قصر فيروزه برايمان بسازد. از آن‌هايي كه تو بهشت است!

بابا آدم به جبرئيل پاشا: بالاي غيرتت، نوكرتيم، يك كاري بكن. من به درك، حوا خانم را چه كار كنم؟

جبرئيل پاشا: از دستم كاري ساخته نيست.

بابا آدم: پس به خالق اف بگو ما را برگرداند به حال اولمان. ما كه از او خواهش نكرده بوديم ما را بيافريند و قدرت‌نمايي كند. حالا كه كرده، چشمش كور بشود، بايد جورمان را بكشد!

جبرئيل پاشا: مي‌دانيد؟ خالق اف حرفش يك كلمه است؛ وانگهي اگر به حرف شما گوش بدهد، فردا همه جك و جانورهاي زمين به صدا درمي‌آيند.

ننه حوا (زبانش را گاز مي‌گيرد و چپ چپ به آدم نگاه مي‌كند): باز هم كفر گفتي!؟ آقا جبرئيل مبادا به خالق اف بگوييد. آدم غلط كرد.

جبرئيل پاشا: به، خالق اف گوشش از اين حرف‌ها پر شده، آن روزي كه شروع به آفرينش كرد، پيه فحش را به تنش ماليد.

ننه حوا: آقا جبرئيل، شما خيلي خوب آدمي هستيد، نه، خيلي خوب فرشته‌اي هستيد. برايتان يك چيزي نقل بكنم. الان من و بابا آدم ايستاده بوديم، يك شتر مرغ آمد و رد شد. يك قلبه سنگ به چه گندگي را خورد.

جبرئيل پاشا: باز هم بنده‌ي ناشكر خالق اف باشيد!

بابا آدم: راستي حالا كه خودمانيم، بگو ببينم خالق اف براي چه اين جانوران را به قول خودش آفريد؟

جبرئيل پاشا (انگشتش را به لب مي‌گذارد): به كسي نگو، ميان خودمان باشد، خودش هم نمي‌داند. پشيمان هم شده. مي‌داني اين‌ها را آفريده تا بنشيند و فرني بخورد، تماشا كند و بخندد.

ننه حوا: به حرف آدم گوش نكنيد؛ مخصوصا خيلي هم خوب است. به، ما نمي‌خواهيم برگرديم تو بهشت. آنجا آسوده نبوديم. هميشه اسرافيل بيك با آن دك و پوز بدتركيبش موي دماغ ما مي‌شد. تا ما با هم حرف مي‌زديم، شوخي باردي مي كرديم، بوق مي‌كشيد. نمي‌گذاشت با هم خوش باشيم. همچين نيست، آدم؟

جبرئيل پاشا: پيداست كه كم كم داريد عادت مي‌كنيد. شماها در بهشت هم راضي نبوديد. اين‌جا هم راضي نيستيد. هيچوقت راضي نخواهيد بود.

بابا آدم: همه‌ي دلخوشي من همين حواست.

ننه حوا: عوضش من‌هم تو را دوست دارم.

(جبرئيل پاشا به سر تا پاي برهنه‌ي حوا نگاه مي‌كند. حوا مثل اين كه خجالت مي‌كشد، مي‌رود يك برگ از درخت توت مي‌چيند و جلو خودش مي‌گيرد.)

جبرئيل پاشا: براي اين كه به زندگي دلخوشي پيدا بكنيد، خالق اف مي‌خواهد به شما بچه بدهد.

ننه حوا: بچه، بچه، بچه چيه؟

جبرئيل پاشا: يك موجودي است مانند خودتان، يك حوا كوچولو يا يك آدم كوچولو. بعد بزرگ مي‌شود و هر دو شما براي او زحمت مي‌كشيد و او را دوست داريد و براي او به زندگي دلبستگي پيدا مي‌كنيد.

بابا آدم: باز هم يك كلك ديگر! خالق اف همين ما را آفريد، بس نبود، مي‌خواهد يك دسته‌ي ديگر را بدبخت بكند؟ مگر ما چه گناهي كرده‌ايم؟

ننه حوا: خالق اف بهتر از تو مي‌داند. آقا جبرئيل شما راست مي‌گوييد. از قول من به خاق اف خيلي سلام برسانيد. خالق اف راست مي‌گويد. هنوز خيلي وقت نيست كه ما را از بهشت بيرون كرده‌اند (اشاره به آدم) تو مرا مي‌گذاري، مي‌روي اين طرف و آن

طرف، من تنها مي‌مانم. آخر من يك كسي را مي‌خواهم كه پهلويم باشد و او را دوست داشته باشم. شترمرغ كه نمي‌تواند با من حرف بزند. من كه او را دوست ندارم.

بابا آدم: خوب شد تو امروز اسم شتر مرغ را ياد گرفتي.

در اين بين از بالاي آسمان ندا مي‌آيد: جبرئيل هو، جبرئيل هو، هو...!

جبرئيل پاشا: بار ديگر خالق اف حوصله‌اش سر رفته، يا فرني مي‌خواهد و يا مي‌خواهد با من هسته‌ي هلو بازي بكند و جر بزند. چه آخر و عاقبتي پيدا كرده‌ايم! عجالتا خدا نگهدارتان باشد! هر وقت با من كار داشتيد، صدايم بكنيد! (بعد تنوره مي‌كشد و مي‌رود.)

بابا آدم به ننه حوا: چقدر پرچانگي كردي! هر چه من خواستم كارها را درست بكنم، نگذاشتي. چه همدمي خالق اف برايم آفريده! مثلا تو را از دنده‌ي چپم درست كرد، تا من تنها نباشم.

ننه حوا: وا، چه دروغ‌ها! تو گفتي و من‌هم باور كردم. حالا كه مرا دوست نداري، اين دفعه به جبرئيل پاشا چغلي مي‌كنم. اگر خالق اف به من بچه داده بود، ديگر منت تو را نمي‌كشيدم. حالا به من سركوفت دنده‌ي چپت را مي‌زني؟ كاشكي خالق اف دنده‌ات را انداخته بود جلو شتر مرغ. تف به اين زندگي! تف، تف! (روي زمين تف مي‌اندازد. سرش را مابين دو دست گرفته، گريه مي‌كند.)

بابا آدم (دست روي سر او مي‌كشد): هان، تو هم به يك چيزهايي پي برده‌اي!

ننه حوا: من به خيالم تو مرا دوست داري، حالا مي‌بينم كه گول خورده بودم. همه‌اش به من تودهني مي‌زني. به بهانه‌ي اين كه سوراخ و سنبه‌ي بهشت را پيدا كني، از من مي‌گريزي. من تنها هستم، از اين جانورها مي‌ترسم. (با پشت دست اشك‌هاي چشمش را پاك مي‌كند.)

بابا آدم: من شوخي كردم. جونم، تو خوشگلي، تو را دوست دارم، بهت نگفتم؟ اگر تو نبودي، من از غصه مي‌تركيدم.

(خورشيد غروب مي‌كند. ماه با صورتك ترسناك خود روشن مي‌شود و از يك طرف آسمان بالا مي‌آيد. فيلي از پشت شاخه‌ها سرش را درآورده، خرناس مي‌كشد. آدم و حوا از درخت توت بالا مي‌روند و ننه حوا خودش را مي‌اندازد تو بغل بابا آدم.)

بابا آدم: اگر چه زندگي اينجا پر از دونگي و زد و خورد است، اما از زندگي يكنواخت و بيمزه‌ي بهشت بهتر است. من در بهشت داشتم خفه مي‌شدم. زندگي تنبلي بخور و بخواب، زودتر خسته مي‌كند. نمي‌دانم اين فرشته‌ها چطوري در بهشت مانده‌اند؟!

ننه حوا: مخصوصا خيلي خوب شد كه ما را از بهشت بيرون كردند. اقلا اينجا كشيك‌چي نداريم و آسوده با هم خوش هستيم.

بابا آدم: لبهايت را بيار نزديك، مقصود آفرينش همين است.

(بابا آدم سر خود را جلو مي‌برد، ماچ محكمي از ننه حوا مي‌كند. ننه حوا هم دست انداخته، شاخه‌ي درخت را جلو خود مي‌كشد و پشت برگ‌ها پنهان مي‌شود.)

(پرده مي‌افتد. از پشت پرده صداي نعره و زوزه‌ي جانوران كم كم خاموش مي‌شود.)